

لذت تفکر

- سرشناسه: هیتس، زینا، ۱۹۷۳ - م.
عنوان و نام پدیدآور: لذت تفکر: شادمانی متفکرانه زیستن/ زینا هیتز؛ ترجمه محمدرضا شکاری.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۲۴۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۹۷-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Lost In thought: the hidden pleasures of an intellectual life, 2020
 کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «گمشده در اندیشه‌ها: لذت‌های پنهان یک زندگی روشنفکرانه» در سال ۱۴۰۱ با ترجمه اشکان غفاریان دانشمند توسط گستره فیپا گرفته است.
عنوان دیگر: شادمانی متفکرانه زیستن.
عنوان دیگر: گمشده در اندیشه‌ها: لذت‌های پنهان یک زندگی روشنفکرانه.
موضوع: اندیشه و تفکر
موضوع: Thought and thinking
موضوع: زندگی فرهنگی
موضوع: Intellectual Life
شناسه افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: B۱۰۵
رده‌بندی دیویی: ۱۵۳/۴۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۱۲۹۱۱

لذت تفکر

شادمانی متفکرانه زیستن

زینا هیتز

ترجمه محمد رضا شکاری



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Lost In Thought
the Hidden Pleasures of
an Intellectual Life

Zena Hitz

Princeton University Press, 2020



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

زینا هیتز

لذت تفکر

شادمانی متفکرانه زیستن

ترجمه محمدرضا شکاری

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۰۳۹۷ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0397 - 5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

همگی خوردند و سیر شدند.
انجیل لوقا، ۱۷:۹

برای برادرانم و والدینمان
ز.ه

ترجمه‌ای برای ادريس ژاله

فهرست

مقدمه: ظرف شستن چطور زندگی متفکرانه‌ام را احیا کرد.....	۹
پیشگفتار: یادگیری، فراغت و خوشبختی.....	۳۷
۱. کناره گرفتن از دنیا.....	۶۷
۲. یادگیری از دست رفته و به دست آمده.....	۱۳۹
۳. فواید بی‌فایده‌گی.....	۱۹۵
مؤخره: خرد هرروزه.....	۲۴۱
نمایه.....	۲۴۵

مقدمه

ظرف شستن چطور زندگی متفکرانه‌ام را احیا کرد

زیرا که حکمت از لعل‌ها بهتر است، و جمیع نفایس را به
او برابر نتوان کرد.

امثال سلیمان، ۸: ۱۱

در میانه سفر زندگی‌ام، خود را در جنگل‌های شرق اونتاریو یافتم، در
میان اجتماع دورافتاده مذهبی کاتولیکی به نام مَدونا هاوس. کنار
رودخانه‌ای زندگی می‌کردیم که زمستان‌ها منظره‌ای بود یکدست یخ‌زده
و وقتی آب می‌شد و دوباره یخ می‌زد، بخار از آن بلند می‌شد. تابستان‌ها
آب گرم می‌شد و می‌توانستی شنا کنی یا با قایق از میان علف‌های بلند تا
چشم‌اندازهای وحشی و خالی دره رودخانه گشت بزنی. شیوه زندگی مان
روستایی بود و البته فقیرانه که، به لطف تعهد عامدانه مردم ناحیه به فقر،
به چشم نمی‌آمد. در خوابگاه می‌خوابیدیم، در مصرف آب قناعت
می‌کردیم، لباس‌های اهدایی می‌پوشیدیم و سبزیجات می‌خوردیم، حالا یا
در دوره‌های کوتاه مدت رویش گیاهان، یا از ریشه‌های انبار شده یا منجمد.
کارها گوناگون بود و وظیفه شناسانه انجام می‌شد. من مدتی نانوا بودم،

به خمیرمایه عمل نیامده و آتش کوره رسیدگی می کردم و آخر روز سرتاپایم پر از خمیر و آرد و خاکستر می شد. بعد کارهای مربوط به صنایع دستی انجام دادم، اثاث تعمیر می کردم، کتاب مرمت می کردم، به مواد و مصالح سروسامان می دادم و در تعطیلات آذین بندی می کردم. به شوخی می گفتم که دارم مثل زن خانه دار قرن نوزدهمی تربیت می شوم. سپس، در کتابخانه استخدام شدم؛ بعد برای مدتی طولانی در کادوفروشی به تمیزکاری اجناس عتیقه اهداشده و تحقیق در مورد آنها پرداختم. گردگیری خانه، ظرف شستن، کشت و زرع، وچین و برداشت سبزیجات را هم به طور اشتراکی انجام دادم. مثل خیلی از اجتماعات دیگر، غالباً کارها را تغییر می دادیم تا هیچ کس صرفاً بر حسب شغلش تعریف نشود. همین باعث شد راحت تر بفهمم که کار نه وسیله ای برای موفقیت، بلکه شکلی از خدمت است: استعداد و علاقه با ارزش بودند اما در نهایت به کار نمی آمدند. بی شک من در بیست سال گذشته برای هیچ کدام از این «شغل ها» و چنین رویکرد بنیادینی به زندگی آماده نشده بودم. از هفده سالگی، که کانادا را ترک کردم، تا سی و هشت سالگی تمام وقت خود را وقف نهادهای آموزش عالی کرده بودم، اول در مقام دانشجو و بعد در مقام استاد دانشگاه و پژوهشگر فلسفه کلاسیک.

زندگی ام در مقام روشنفکری حرفه ای ریشه در دوران کودکی ام دارد. اولین خاطراتم گویای آن اند که با انواع و اقسام کتاب ها زندگی کرده ام. دسته دسته کتاب کف اتاق خوابم بود و ردیف به ردیف دیوارهای گردوغبارگرفته خانه ویکتوریایی مان را پوشانده بود. برادر بزرگترم یادم داد کتاب بخوانم و ولع خواندن را به جانم انداخت؛ پدر و مادرم جفتشان، بدون آموزش یا حمایت حرفه ای، عاشق کتاب ها، کلمات و ایده ها بودند، آماتورهایی به معنای اصیل و خوب کلمه. سان فرانسیسکو در دهه ۱۹۷۰، بنا به بسیاری دلایل مشخص، جای عجیبی بود، اما الزام به

فراغت در آنجا تازه حالا برایم روشن شده که دیگر به دورانی رسیده‌ایم که فراغتِ چندانی وجود ندارد. خواندن و فکر کردن با گشت و گذار در ساحل‌های سنگی یا جنگل‌های کوهستانی تاریک شمال کالیفرنیا همراه بود، بدون موضوع روشن یا مهارت‌های بخصوص یا تجهیزات گرانقیمت. معیار موفقیت در فعالیت‌ها این بود که چقدر از همنشینی با دیگران لذت می‌بری؛ چنین تلاش‌هایی با پروژه‌های هنری و صنعتی‌ای همراه بود که هیچ خریداری نداشت و اجراهای موزیکالی که ارزششان بدون دوره‌می‌های خودمانی به باد هوا بدل می‌شد.

این‌که غذاهای طبیعی از غذاهای فراوری شده برتر باشند حقیقتی بود که به سختی می‌شد پذیرفت - بایست تهدیدم می‌کردند یا گولم می‌زدند تا مجبور شوم خرنوب یا خمیر ترش یا چای دارویی بدمزه بخورم. اما لازم نبود کسی متقاعدم کند که بفهمم یادگیری لذتبخش است. خانواده‌ام به بحث‌های جنجالی بر سر مسائل بدیهی علاقه داشت، آن هم وقتی که هیچ‌کدام از حاضرین نمی‌دانستند آن‌ها دارند درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زنند: گزارش‌های جهانی و سرشماری نفوس، طبقه‌بندی درست موجودات زنده و ماهیت ماه گرفتگی. فرهنگ لغت، دانشنامه و نشریه‌ی اطلاعات عمومی آخرین مراجعی بودند که به بحث‌ها پایان می‌دادند. این نتیجه‌ها هرگز به طور کامل راضی‌کننده نبودند. در کتاب‌های مرجع مهماتی می‌یافتیم برای گفتگو و بحث بیشتر. هیچ‌کدام از خرده‌معلوماتی که جستجو می‌کردیم یا به دست می‌آوردیم برای هیچ هدفی مفید نبود. من و برادرم علاقه‌ی زیادی به حیوانات وحشی داشتیم، به‌خصوص موجودات دریایی. همه‌ی هفتاد نوع پنگوئن را می‌شناختیم و عادات غذایی نهنگ‌ها را می‌دانستیم. شیرهای دریایی بزرگ و چاق گاهی در ساحل محلی سر از آب بیرون می‌آوردند؛ در غیر این صورت توی کتاب‌ها دنبالشان می‌گشتیم یا از موزه‌ی علم محلی دیدن می‌کردیم و در اسکلت

نهنگ‌ها یا آکواریوم شیشه‌قطر دلفین‌ها موضوعات محبوبمان را پیگیری و بررسی می‌کردیم، آکواریومی که وقتی دکمه کناری‌اش را می‌زدیم صدای ضبط‌شده دلفین‌ها را پخش می‌کرد. مجموعه بزرگی از حیوانات خشک شده جمع کرده بودیم که اجتماعی سیاسی تشکیل داده بودند و شیرماهی کوچکی را به ریاست آن‌جا برگزیده بودیم. قانونی اساسی برایشان وضع کرده بودیم، شعارهای مدنی نوشته بودیم و البته داستان هم می‌بافتیم. تصور می‌کردیم چیزهای زیادی از زندگی حیوانات می‌دانیم و مثل همه بچه‌ها قابلیت‌های حیوانات و انسان‌ها را با هم ترکیب می‌کردیم.

سؤال‌های بزرگ‌تر بیان‌نشده‌ای پشت دریای حقایق و تصورات بازیگوشانه‌مان کمین کرده بود. انسان چیست؟ این‌که ببینیم، حس کنیم، بخوریم، شنا کنیم و حرف بزنیم کافی است؟ آیا ما جزئی از طبیعتیم یا یک جورهایی بیرون از طبیعت؟ من و پدرم یک بار درباره این سؤال بحث کردیم، وقتی طی گردش روی سنگی در رودخانه‌ای کوهستانی نشسته بودیم، زیر سایه درختان انبوه ماموت. نمی‌شد تصور کرد که ما شبیه جنگل، آب جاری، یا سنگ‌های دوروبرمان باشیم. یک جورهایی انسان بیرون از طبیعت قرار می‌گیرد، و با وجود این بچه‌ها هم می‌دانند که زمانی خواهد رسید که نفس بند می‌آید و وزن، مقاومت، زوال و تخمیر بر همه چیز غلبه می‌کند، گوشت تنمان از گلوی حیوانات پایین می‌رود و به کثافت و لجن و غبار تبدیل می‌شود.

خانواده‌ام قبول نداشت که کارها و دغدغه‌های فکری وسیله‌هایی برای رسیدن به هدف‌اند. آن‌ها را تمهیداتی برای زندگی نمی‌دانستند، بلکه به نظرشان شیوه‌ای بود برای گذراندن وقت که به اندازه خودش ارزش داشت. به این ترتیب، وقتی خانه را ترک کردم تا در کالج کوچک علوم انسانی در ایست کوست به مطالعه کتاب‌های قدیمی و سؤال‌های بنیادی انسانی بپردازم، تعجب نکردند. آن‌جا آموزشگاهی سکولار بود

تحت نام مذهبی دور از ذهن کالج سنت جان. پدر و مادرم نرسیدند مطالعه شعرهای حماسی یا رساله‌های قدیمی درباره گیاهان چه فایده‌ای برایم دارد، آیا کمکم می‌کند راهم را در زندگی پیدا کنم یا نه. انتخابم هم از پیش مقرر نبود: مثلاً برادرم آموزش تخصصی در رشته زیست‌شیمی را دنبال کرد. اما من نیازی به ترغیب شدن یا اطمینان یافتن نداشتم تا علوم انسانی بخوانم. ارزش چنین تحصیلی، به عنوان راهی میان سایر راه‌ها، به‌وضوح در نظرمان روشن بود.

اولین دوره زندگی آکادمیکم با شور و پیشرفتی فوق‌العاده آغاز شد. در همان نگاه اول عاشق کالج کوچکم شدم: بیدهای کنار آب؛ چمن‌های سبز با شیبی رو به درختان، که مناسب غلت زدن در تابستان و سورت‌سواری در زمستان بودند؛ ساختمان‌های آجرقرمز به سبک دوره مستعمرات که هم دلم را بردند و هم منی را که تازه از منطقه زلزله‌خیز با بناهای بدون آجر آمده بودم میهوت کردند. بلافاصله در کلاس‌های ساده احساس راحتی کردم، کلاس‌هایی که هر کدام فقط میزی چوبی، صندلی‌های قدیمی ساخته شده از نی، و تخته سیاه‌های لبه‌گرد داشتند. کلاس‌های ما بدون برنامه خاص پیش می‌رفتند و بحث با سؤال‌های بداهه‌ای شکل می‌گرفت که ما و معلم‌هایمان در کلاس مطرح می‌کردیم. به این ترتیب، گفتگوهایمان ممکن بود به ورطه بی‌اعتنایی یا فقدان آمادگی بیفتد؛ ممکن بود پیوسته پیش برود، روندی آرام به خود بگیرد؛ یا ممکن بود از هیجان فهمی تازه منفجر شود. من مسحور صداقت پروژه شده بودم: تا کتاب‌ها بودند، تا سؤال‌ها بودند، تا انسان‌های همراه بودند، بحث پیش می‌رفت. وضوحی مصنوعی یا سازوکاری اجباری برای تلطیف دشواری کار ذهنی وجود نداشت، هیچ مانعی میان ما و دشواری‌ها یا خطرات پرسش یا هیجان کشف در کار نبود. سمینارهای ما شب‌ها برگزار می‌شد و بحث به روی پله‌ها، حیاط و بوفه می‌کشید. پس از کنفرانس رسمی جمعه شب‌ها، وقت سؤال و جواب

فرامی رسید که هیچ محدودیتی نداشت و موضوعی خوب یا گفتگویی بانشاط ممکن بود ما را تا نیمه شب و اوایل صبح بیدار نگه دارد. این موضوعات سخنران را بی اندازه خسته می کرد، اما دانشجویان تشنه چیزهای بیشتری می شدند. (این فعالیت های شبانه امروز هم ادامه دارد، اما من از گذشته حرف می زنم، وقتی اولین بار با آن ها مواجه شدم).

همگی فکر می کردیم کتاب ها برای زندگی مهم اند، اما به قدری از زندگی کم می دانستیم که اندیشه های جدی مان حتماً به نظر هر آدم بالغی مضحک می آمد. هر کتابی با کتاب دیگر ربط می یافت؛ کوچک ترین نکات فنی درگرامر یا هندسه پر از شور و معنی بود، طوری که حرف زدن روشن درباره اش ناشیانه می نمود. ما عاشق احساس بصیرت بودیم، اما هیچ تجربه ای از آن نداشتیم. با این همه، معلم هایمان، انگار بخواهند پا به دوران بلوغ بگذاریم، جوری با ما صحبت می کردند که گویی ایده هایمان اهمیت دارد و بنابراین مثل آدم بزرگ هایی آزاد با ما رفتار می کردند، انگار می توانستیم مقابل دشوارترین سؤال ها دست به انتخاب های مهم بزنیم و تصمیم بگیریم.

در ریاضیات و علوم، شکل پرسش هایمان نامتعارف و هیجان انگیز بود. هرچه ریاضیدان ها و دانشمندان نوشته بودند می خواندیم و آنچه را تمرین یا آزمایش کرده بودند امتحان می کردیم. آن گاه اندیشه علمی و ریاضیاتی را به چشم کوششی انسانی می دیدیم، تا مجموعه ای از حقایق تثبیت شده برای به یاد سپردن یا مهارتی پیش ساخته که مسئولان بی نام و بی چهره آن را ضروری می دانستند. مشخص شد که مهارت های ریاضی یا علمی به راه هایی تبدیل شده اند برای رسیدن به اهداف، مسیرهایی برای ادراک، راه حل هایی برای مشکلات عملی، یا وسیله هایی برای تفکر، و به اندازه شکل های بازی یا سبک های هنری متنوع اند. «حقایق تثبیت شده» در زمره هیچ کدام از آن ها نبودند: آن ها نسخه های

کوچک شده حقایق غیرقطعی بودند که بخشی شان باقی می ماند و بخشی شان در نظریه نسل بعد نابود می شد.

من در سادگی و خودانگیزختگی زندگی در کالج شکوفا شدم: تمرکز انحصاری روی مطالعه و گفتگو، اصرار بر طرح سؤال های بنیادی انسانی، اعتقاد راسخ به این که ارزش فعالیت فکری بیشتر در جستجو نهفته است و نه در موفقیت. یادم است سال اول که بودم رساله ای نوشتم درباره اودیپ شهریار و از کشف بینش های تازه (به نظر خودم) تحت تأثیر قرار گرفتم. مبهوت در میان درختان سبز روشن بهاری قدم می زدم و به چیزهای مختلف فکر می کردم و می دانستم یک جورهایی بخش ضروری زندگی آینده ام را یافته ام.



پس از فارغ التحصیلی، بسیاری از همکلاس هایم با تحصیلات به ظاهر بی فایده علوم انسانی از برج عاج پایین آمدند و به حوزه های سیاست، حقوق، کسب و کار، روزنامه نگاری و برنامه های غیرانتفاعی وارد شدند. آموزشگاه هایی پیدا کردند و مؤسسه های حقوقی، هیئت مدیره شرکت ها، نیویورک تایمز، سازمان های غیردولتی بین المللی و موقعیت های عالی رتبه دولت آمریکا را اشغال کردند. به عبارت دیگر، آن ها فهمیدند که مطالعه به دلیل نفس مطالعه — یعنی مطالعه بدون نتایج قابل مشاهده یا گواهینامه های معتبر — برای رسیدن به هدف های دیگر بی اندازه مفید بوده است. من عاقبت پس از یک سلسله خوش شانسی های گوناگون پا به دنیای آکادمیک گذاشتم، جایی که — پس از اندکی تلاش اولیه — من هم بسیار موفق شدم. اما موفقیت نهایی ام بذر سال های سال ناامیدی تدریجی و خردکننده از زندگی آکادمیک را در وجودم کاشت.

در ابتدا، دانشگاه تحصیلات تکمیلی هم بی نهایت هیجان انگیز بود. کسب و کارهای حرفه ای قدیمی ای را فراگرفتم که مبنای کتاب های بزرگ

و مواجهه شان با سؤال‌های انسانی بودند: دانش‌پژوهی، گزارش، و تفسیر. هرگاه با همکارانم در حوزه فلسفه کلاسیک، استادان دانشگاه و دانشجویان به تعداد مناسبی می‌رسیدیم، به گروه‌های غیررسمی مطالعه تقسیم می‌شدیم. دور میزی می‌نشستیم، متنی باستانی را جلو رویمان می‌گشودیم، پرسش‌هایمان را مطرح می‌کردیم و نظر می‌دادیم. در این حال من صداقت فکری و خودانگیختگی سال‌های دانشجویی‌ام را پیدا می‌کردم، همچنان که به ژرفا و جزئیات بیشتری نظر می‌افکندم. عاشق پیچیدگی‌های دستور زبان یونانی شدم. سراغ کتابخانه می‌رفتم که هنوز یکی از لذت‌های بزرگم بود: در میان ردیف‌های تودرتوی فلورسنتی، منابع، مراجع و پیوندها را دنبال می‌کردم، از جاهای عجیب سر درمی‌آوردم، اطمینان داشتم چیزی روشن‌گر یا مضحک پیدا می‌کنم، شاید هم جفتش. ورزش‌های ذهنی لذت‌بخش فلسفه تحلیلی را فراگرفتم که از هر نوع نظریه‌ای در آن دفاع می‌شد، کشف می‌شد و تقریباً همیشه تکذیب می‌شد. دریافتم که اجتماعات پراکنده پژوهشگران و معلمان بخشی از یک پروژه بزرگ بین‌المللی و فراتاریخی است برای حفظ و انتقال دانش. در طول زمان، اول در مقام دانشجوی فارغ‌التحصیل شده و بعد در مقام استادی جوان، فهمیدم که همیشه بهترین سؤال‌ها برای شروع کار پژوهشگران سؤال‌های انسان‌های آماتور است.

در دانشگاه تحصیلات تکمیلی نوع دیگری از آموزش را هم شروع کردم که با رشته‌هایی ناپیدا اما محکم به آموزش نوع اول گره خورده بود. از گفتگوهای عادی معلمان و دانشجویانم یاد گرفتم چطور در سلسله‌مراتب پیچیده دنیای آکادمیک راه خود را پیدا کنم. یاد گرفتم چه کسانی را ستایش و چه کسانی را تحقیر کنم. اگر می‌گفتم این یکی «بیرون» است، حس می‌کردم باید یکی را به «داخل» راه بدهم — اما البته بی‌رحمی و حضور همیشگی قضاوت نشانم داد که موفقیت محدود خودم چقدر شکننده است. با شنیدن

کنایه‌ها و تحقیرها نسبت به ناکامی و شکست آکادمیک، و بیان چنین اهانت‌هایی از جانب خودم، وحشت از قضاوت شدن از سوی معلم‌ها و همکلاس‌هایم وجودم را فراگرفت. مانند بسیاری از دانشجویان، یاد گرفتم رفتار دیگران را و سواس‌گونه زیر نظر بگیرم و دنبال نشانه‌هایی از التفات زیادی یا فقدان آن باشم. تقریباً مثل همه آن‌ها متقاعد شدم که فقط من در خطر ناکامی‌ام و بقیه با اعتماد به نفسی بی‌نقص پیش می‌روند.

البته ترس از ناکامی وجه دیگری هم داشت: میلی شدید به موفقیت در این بازی حیثیتی، برای این‌که ثابت کنم به اندازه بعضی‌ها خوب هستم و از دیگران بهترم. اوایل دوران تحصیلات تکمیلی، خواب واضح و عجیبی دیدم که هیچ شباهتی به خواب‌های قبل یا بعد از آن دوره نداشت. خواب دیدم یکی از اساتیدم، که بسیار ستایشش می‌کردم و رضایتش خیلی برایم مهم بود، لباس فارغ‌التحصیلی بر تن ایستاده و درباره موضوع «خوبی»^۱ سخنرانی می‌کند. (دنیای خواب غرابت‌های خاص خودش را دارد: سخنرانی در باشگاه ورزشی دبیرستانم برگزار می‌شد و تازه پله‌برقی هم داشت.) توی خواب از او پرسیدم چرا با این‌که اعتبار آکادمیک بالایی دارد، خوب بودن برایش مهم است. با وحشت رو کرد به من، دستم را گرفت، از جلسه برد بیرون و از من پرسید منظورم چیست. وقتی سؤالم را تکرار کردم، با تأکید بسیار به من گفت: «خوب بودن برایم مهم است، بله، خیلی زیاد. من می‌خواهم دوستم داشته باشند... ستایشم کنند...» - صدایش تا حد نجوایی نمایشی پایین آمد - «... مرا بپرستند.» بدیهی است که این خواب برای من و همکلاس‌هایم که بلافاصله برایشان تعریف کردم بسیار سرگرم‌کننده بود. اما بینشی اساسی درش بود که زندگی آگاهانه تحملش را نداشت، بینشی که شاید به طور خاص درباره استادم بود، اما بی‌شک درباره ارزش‌های زندگی آکادمیک به

صورت کلی هم بود - دست کم در بعضی بخش ها، و البته همان طور که من تجربه اش کرده بودم. این که بگویم به دنبال جایگاه و رضایت بودیم از شدت مسئله کم می کند: ما آن را به قیمت دیگران می خواستیم. مثلاً هیجان تفکر انتقادی کوبنده آکادمیک را مشاهده می کردیم و به یاد می سپردیم، رفتار آیینی اهانت آمیزی که معمولاً در ملأعام انجام می شد. نقدی زننده درباره یک کتاب، اعتراضی ویران کننده از انتهای سالن کنفرانس: این ها واحد موفقیت بودند، آن هم فقط و فقط به سبب بی رحمی شان. ما با حیرت این مسائل را می دیدیم، انگار بخواهیم به طور ضمنی خصیصه غیرانسانی شان را بشناسیم. استقبال ما از تحقیرهای رقابتی در ملأعام به شکلی بیمارگونه با درکمان از جایگاه بالا و تفرعن واقعی یادگیری ترکیب شده بود. برندگان این مسابقه های گالادیاتوری عظمت خاصی می یافتند که می شد الهام بخش جذابیت و ستایش. و این ستایش، که همه جا به عنوان شهرت شناخته می شد، چیزی بود که ما برای خودمان می خواستیم. فقط همین برایمان اهمیت داشت - یا بهتر است بگویم برای کسانی مثل من که از جوهر انسانیت درونی کافی برخوردار نبودند تا در برابر آن دست به دفاع بزنند.

باید بگویم که من بدون هیچ فکری، با کمی بدفهمی آگاهانه، برای به دست آوردن جایگاه و اعتبار برای خودم، پا به رقابتی وحشیانه گذاشتم. در ابتدا از مهارت ها و عادت های حرفه ای برای پیشروی بدون دردسر برخوردار نبودم، اما طولی نکشید که مثل ماهی در دریای سخن چینی شنا می کردم، هم در خانه هم در ردیف های کتابخانه. این که همیشه نمی شد راحت انواع آب ها را از هم تشخیص بدهی کم کم کرد. بیانات پرتکاپومان درباره برتری ممکن بود یکسره با گفتگوی فلسفی، که تا طلوع آفتاب طول می کشید، ترکیب شود؛ ما می رفتیم خانه، می خوابیدیم، و باز دوباره بحث را از سر می گرفتیم. چند سال طول کشید تا این کلاف ناپیدا در من، که نمایش

اعتبار را به فرایند جدی و دایمی یادگیری واقعی گره می‌زد، گشوده شود و همراه با آن کلاف مابقی عمرم نیز از هم باز شود.

تا سال ۲۰۰۱ پنج سالی می‌شد که دانشجوی تحصیلات تکمیلی سه دانشگاه متفاوت بودم. (از دانشگاه اول فوق لیسانس گرفتم و منتقل شدم به دومی.) تا آن موقع کشمکش‌ها و هراس‌های اولیه را پشت سر گذاشته بودم و از موفقیت آکادمیک لذت می‌بردم، آن هم در محیطی که پر بود از زندگی متفکرانه، همراه با دوستانی که هر گفتگویی با آن‌ها میسر بود. گیاهان دوقلوی لذت متفکرانه و کسب جایگاه و اعتبار چنان در هم پیچیده بودند که در نظرم شکوفایی‌شان را نمی‌شد از هم تشخیص داد. یک روز صبح در ماه سپتامبر، مثل همیشه پیاده از یکی از مسیرهای پردار و درخت به حیاط دانشگاه رفتم. در حین قدم زدن، یکی از مسئولان دپارتمان چیزی درباره گزارش خبری هولناکی به من گفت و من در محل تجمع دانشجویان ایستادم تا نگاهی به تلویزیون ببندازم. وقتی به آن‌جا رسیدم تصویر زنده مرکز تجارت جهانی، که هر دو برجش شعله‌ور بود، روی صفحه تلویزیون به چشم می‌خورد. نشستم و زیرنویس اخبار را در پایین صفحه خواندم و کوشیدم تکه‌ها را به هم وصل کنم. چند دقیقه بعد، یکی از برج‌ها به خاکستر بدل شد. گوینده‌های خبر بلافاصله ساکت شدند.

یک بار حین انجام کاری آزمایشی در کالج، تصادفی در معرض مقدار زیادی الکتریسیته ساکن قرار گرفتم. انگار همه چیز ایستاد و دوباره شروع شد، انگار کسی دکمه ری‌استارت من را زد، یا انگار تخته رسم مکانیکی‌ای بودم که الگوهای پیچیده‌اش را یکباره تکان داده‌اند و به یک صفحه خاکستری خالی تبدیل شده. لحظه‌ای که اولین برج فرو ریخت خیلی شبیه آن حس بود. همه چیز در وجودم متوقف شد. از دل آن خلأ وحشت‌زده این فکر سمج بیرون آمد که باید فلسفه را کنار بگذارم و کاری کنم، از جهان کتابخانه

بیرون بزنم و وارد دنیای عمل و روابط بین‌الملل شوم – دنیایی که در جهالت تصورش می‌کردم و فقط شعارها و تکیه کلام‌هایش را می‌دانستم.

آن بمب‌گذاری‌ها بلافاصله مفهومی ملی به خود گرفت، مفهومی که بدون فکر چندانی درباره‌اش مجذوبش شدم. آن موقع ساده بود که به ماهیت استثنایی آن اتفاق، به خاص بودن قربانیان، باور داشته باشی؛ من هم همین کار را کردم. اما واکنش ملی‌گرایانه تنزل تأثیر واقعی و قابل درک اتفاقات بر من بود، تلاشی ناخودآگاه برای عادی جلوه دادن و کاستن از ویژگی ناراحت‌کننده و غیرعادی مسئله. همراه با غم ناشی از اخبار، چیزی از راه رسید که در نظر من محبتی غیرمعمول بود. یادم است دیدم که کسی پوشه‌هایی را در حیاط دانشگاه انداخت و فوری دویدم تا کمکش کنم، نیاز آن شخص، هر چیز دیگر را زدود – اتفاق ناچیزی بود، اما یک جورهایی در نظر من درخشان بود. آن دوره قادر بودم زخم‌های روی چهره‌های مردم را ببینم: قیافه‌هایی شکسته و آسیب‌پذیر. فهمیدم که راحت‌تر و آزادانه‌تر با دوستان و خانواده‌ام حرف می‌زنم، آن‌ها هم همین‌طور. شکل‌های تازه آگاهی و انگیزه در ذهنم پدید آمد که حیرت‌زده‌ام کرد. یادم است هنگامی که این آگاهی و انگیزه داشت محو می‌شد، آرزو کردم اتفاق وحشتناک دیگری بیفتد تا تأثیرش مجدداً ظاهر شود – البته بعدش از این فکر خودم به وحشت افتادم.

چند ماه طول کشید تا این احساسات و واکنش‌های همدردانه خاص محو شوند، و من دوباره به شکل عادی در افکار خودم غرق شوم. اما ناامیدی از زندگی آکادمیک مدت طولانی‌تری ادامه پیدا کرد. حس می‌کردم به اجتماع وسیع‌تری از انسان‌ها تعلق دارم نه اجتماع پژوهشگران. خواندن فلسفه و کتاب‌های کلاسیک چه فایده‌ای داشت؟ چه تغییر آشکاری ممکن بود در وضعیت جهان پر از درد ایجاد کند؟ فهم این‌که دنیای آکادمیک، به طرزی عالی و درست، انزواجویانه است کمکی

نکرد. رویدادها و ایده‌های دنیای بیرون از دروازه باریک و عجیبی وارد می‌شوند، چنان‌که تجربه کردنِ آن همیشه آسان به نظر می‌رسد. من مشتاق تجربه‌ای وسیع‌تر بودم، تا یک‌جورهایی انعطافم را در مواجهه با رویدادها بالا ببرم.

ماجراجویی‌های موقتی‌ام در مسیرهای مختلفی مانند کار در حوزه حقوق بشر یا سیاست چنان احساس ناخوشایندی به همراه داشت که فهمیدم مناسب نیستند. بدون این‌که راه روشنی پیش رویم باشد، تصمیم گرفتم زندگی آکادمیکم را ادامه بدهم، البته همراه با تغییر ساده‌ای در موضوع پژوهشی‌ام. پروژه قدیمی‌ام، تحقیق درباره دیدگاه‌های کهن در باب خودشناسی، دیگر در نظرم جذابیتی نداشت؛ سراغ مطالعه «مرتبط»تری در خصوص نقدهای یونانیان باستان بر دموکراسی رفتم. این بحرانِ لاینحلِ رودخانه پهن‌ور یخ‌زده‌ای از نارضایتی در من شکل داد که به سطح می‌آمد و باز در آن پایین ناپدید می‌شد و درست زیر لایه آگاهی من در حال جوشیدن بود.

به‌راستی چه چیزی نارضایتی مرا شعله‌ور می‌کرد؟ یعنی یکباره از زندگی متفکرانه ناخرسند شده بودم؟ یا این‌که نظری کوتاه به سالن آکادمیکِ پر از آینه افکنده بودم و بی‌ملاحظه اجازه داده بودم به افکار و احساساتم شکل بدهد؟ کدام یک از مسیرهای درهم‌تنیده‌ام خودخواهانه و محدود بود؟ تا مدت‌ها مطمئن بودم که کار فکری فقط به عنوان شکلی از تأثیر بر رویدادهای «واقعی» به کار می‌آید. اما نظر به گذشته برایم روشن کرد که ناجیان جهان و آن‌ها که تفاوت‌ها را رقم می‌زنند، به‌خصوص آن‌ها که برای نهادهای بزرگ و بین‌المللی کار می‌کنند، در جامعه ما محترم‌تر از آکادمیسین‌های معتبرند. پس تا مدتی می‌توانستم تصور کنم که زندگی با کتاب‌ها و ایده‌ها را کنار بگذارم و در عین حال جایگاهی اجتماعی داشته باشم. البته آن موقع اوضاع را به آن شکل نمی‌دیدم. این اولین معامله

ناخودآگاهم از میان خیل معامله‌های دیگر بود که در مواجهه با شک‌های عمیق دربارهٔ شیوهٔ زندگی و هستی‌ام اجرا کردم.

کوتاه این‌که بحرانم شکل گرفت و سطح صاف موفقیت‌های آکادمیک مرا لکه‌دار کرد. وقتی از یک موضوع پژوهشی سراغ موضوع دیگری می‌رفتم، سال‌ها فرصت کاری را از دست می‌دادم و مجبور می‌شدم شتاب کنم تا عقب نمانم. توانایی‌ام در صحبت کردن در میان جمع کاهش پیدا کرد و جلوه‌اش را از دست داد و فقدان اعتمادیه‌نفسم از لای درزها خودنمایی کرد. مسیر موفقیت دیگر چندان خودکار به نظر نمی‌رسید. با این همه، وقتی که بازار شغل آکادمیک نسبتاً پایدار بود، کمی پیش از فروپاشی مالی سال ۲۰۰۸، شغلی دایمی در دانشگاهی بزرگ در جنوب کشور پیدا کردم.



بعد از گرفتن مدرک، خود را در شهری پر از غریبه یافتم، در دانشگاهی که علاقهٔ شدیدش به فوتبال در هیچ کرهٔ دیگری لنگه نداشت. خیابان‌ها پهن بود، ترافیک سنگین و آفتاب تقریباً همیشگی. درختان و بوته‌های گلدار – زغال‌اخته، کاملیا و آزالیا – زیبایی عجیبی به پارک‌ها و باغ‌ها می‌بخشید و پارکینگ‌های وسیع و آسفالت‌شده بدون نظم در میان مراکز خرید قرار داشت. بی‌تابی شدیدی که طی سال‌های طولانی سکونت در ایست کوست در من رشد کرده بود خود را بدون مفر دید، و همیشه با حس و حال درونی رضایت ناشی از فراغت، که سرسخت بود و تدریجی حاصل می‌شد، سرِ ناسازگاری داشت.

شغلم ساده‌تر بود و کمتر از زمانی که دانشجو بودم وقتم را می‌گرفت. ساعت‌های خالی هر روز پیش رویم قرار داشت و ملال و تنهایی مانند مه وقفه‌ها را پر می‌کرد. با نوعی بی‌قراری شدید داوطلبانه به اجتماعات محلی رفتم – به بی‌سوادها درس می‌دادم، به بیماران محضر در بیمارستان سر می‌زدم، در مرکز پناهندگان کار می‌کردم. این خدمتِ

رو در رو به اشخاص مانند چکیدن آهسته آب روی اسفنجی خشک بود. بین من و زن کارگر شصت ساله‌ای که تاکلاس هشتم درس خوانده بود دوستی‌ای شکل گرفت. او بجز عشق و تعصب به ساختارهای دستور زبان انگلیسی هیچ فایده‌ای برای مطالعاتش نمی‌دید. به من گفت که به دلیل تنهایی و ملال به دنبال تدریس بوده، همان‌طور که من به عنوان معلم کار کرده بودم. در مرکز پناهندگان، پناهجویان را پشت پنجره‌های قطور نگه می‌داشتند و آن‌ها در آن‌جا منتظر می‌ماندند تا پرونده‌شان بررسی شود، یا با کسی حرف می‌زدند که بتواند مشکلات اداری‌شان را سرسaman بدهد. من مأمور شده بودم فایل‌ها را برای رسیدهایی منظم کنم که جای دیگر کپی شده بودند - کاری بی‌هدف به اندازه باقی کارهایی که با آن‌ها روبه‌رو شده بودم - با این همه چنان آرامشی در آن یافتم که توصیف‌ناپذیر است.

همان موقع‌ها بود که تصمیم گرفتم دین و مذهبی داشته باشم، چون بدون هیچ دینی بزرگ شده بودم. چند سالی دین اجدادی‌ام یهودیت را امتحان کرده بودم، اما از آن‌جا که نه والدینی داشتم نه همسری که چنین دینی داشته باشد، هیچ راه طبیعی‌ای برای ورود به مسیرهای عمیقش نیافتم. با کمی ناامیدی به کلیساهای مسیحی سر زدم، ناخودآگاه در فهرستی نامعلوم از انجمن‌های بزرگی که طبق منزلت اجتماعی‌شان طبقه‌بندی شده بودند پرسه زدم. یک کلیسا در باب فوتبال سخنرانی می‌کرد؛ دیگری پر از ثروتمندانی بود که هیچ نشانی از شور معنوی از خود بروز نمی‌دادند. هر دو آدم را بیشتر یاد باشگاه‌های اجتماعی می‌انداختند، راهی برای احساس برتری یا راحتی. همین پسم زد، با وجود - شاید هم به دلیل - علاقه بنیادینم به برتری اجتماعی. من دنبال چیزی متفاوت بودم، چیزی تازه، بی‌این‌که بدانم چیست. یکشنبه روزی به مراسم عشای ربانی در یک کلیسای کاتولیک محلی

رفتم. کلیسا کمابیش ساکت بود که من وارد شدم و پرتو کم‌رنگ آفتاب روی مجسمه‌ها افتاده بود. در نیمکت‌های اطرافم آدم‌هایی از هر نژاد و پیشینه‌ای دیدم – بعضی‌ها با خانواده، بعضی‌ها تنها، بسیاری زانورده دعاکنان در سکوت. به ذهنم رسید هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین مجموعه تصادفی‌ای از آدم‌ها در این اتاق باشند. هر کدام از ما آن‌جا تنها بودیم، با این همه به دلیل چیزی ناپیدا و دور از دسترس با هم پیوند داشتیم. بلافاصله تصمیم گرفتم فرایند وارد شدن به کلیسای کاتولیک را آغاز کنم. در کلیسای محل، در کلاس‌های مخصوص کسانی که می‌خواستند به کیش تازه‌ای بپیوندند شرکت کردم، و در سال ۲۰۰۶ طی آیین طولانی و پرشکوهی که کاتولیک‌ها در جشن شب پیش از عید پاک برگزار می‌کنند تعمید داده شدم.



اوایل، علاقه‌ام به داشتن مذهب را به بحران هستی‌شناسانه‌ای ربط ندادم که حدود پنج سال با آن زندگی کرده بودم. مدتی پس از تعمید، به شرق کشور برگشتم و پست جدیدی برای تدریس در بالتیمور به دست آوردم. مدت زیادی از حضورم در آن‌جا نمی‌گذشت که فقر آشکار و رنج حاضر در شهر یک بار دیگر تعهدم را به شغل آکادمیک خدشه‌دار کرد. به کلیساهای مناطق متروک شهر سر زدم، خیابان‌ها پراز شیشه‌های شکسته بود و پنجره‌های ساختمان‌ها تخته شده بود. برخلاف محله‌های فقیرنشین بیشتر شهرهای آمریکا که عمداً – و آشکارا – از سایر جاها جدا می‌شوند، متروکه بودن آن‌جا همیشگی می‌نمود و پشت هر پیشرفت تازه‌ای کمین می‌کرد. در بالتیمور امکان نداشت فقر یا پیامدهایش را نبینی. رنجی که پیش‌تر غریب و غیرعادی و مربوط به جایی دیگر تصور می‌کردم انگار از نزدیک مرا احاطه کرده بود.

تحت جنبه تازه‌ای از ایمان، گویی تنش‌هایم تا مرزهای دنیا پیش می‌رفت و قلاب تیز متصل به اعماق زندگی درونی‌ام را با خود می‌کشید.

کم‌کم دیدم رنج بشری به رویدادهای خاص محدود نمی‌شود و امکان ندارد با معکوس کردن سیاست‌های خاص به پایان برسد. نیازی نبود صبر کنی فاجعه‌ای رخ بدهد؛ فجایع همه‌جا بود، همین‌طور مسئولیت‌هایی که بایست در قبال آن‌ها به عهده گرفته می‌شد. رنج نیرویی کیهانی بود، واقعیتهای همیشگی، مسیح در مرکز دنیا به صلیب کشیده شده بود و جهان را تا مرزهایش از آن می‌آکند. کوشیدم عادت همیشگی‌ام را کنار بگذارم و دیگر رنج دیگران را نادیده نگیرم. به دنبالش رفتم، خودم را مجبور کردم که دایم با آن تماس داشته باشم.

عمق و وسعت ناامیدی‌ام از کارم، با تمرکز بر زندگی‌ام، گسترش پیدا کرد. وقتی به دنیای بیرون نگاه می‌کردم، رنج و اختلالی عظیم می‌دیدم که نمی‌توانستم هیچ تغییری آشکاری در آن بدهم. نزدیک‌تر که شدم، توخالی بودن زندگی آکادمیکم به تدریج نمایان‌تر شد. من طی نمایشی خوب به هزینه دیگران دنبال رضایت یا منزلت می‌گشتم، یا من و متعاقبش آکادمیسین‌ها در گروه‌های کوچک برتری خود را به یکدیگر توضیح می‌دادیم — یعنی تفاوت‌مان با انسان‌های احمق، خطاکار، بد و زشت را. یادم است همراه تعداد زیادی به یک مهمانی شام دانشگاهی رفتم و وقتی صحبت از این شد که ارزش‌های مرکزی زندگی‌مان شراب‌های مرغوب و سفر به اروپاست یکباره حالت تهوع گرفتم.

تا آن موقع عادت کرده بودم که به پاس کار فکری‌ام پول و منزلت و امتیاز کسب کنم. در جریان این مسیر، تمرکز — بدون این‌که متوجه شوم — به جای خودِ کار، به سمت پیامدهای کارم تغییر کرده بود. بیشتر توانایی‌ام برای فکر آزادانه و راحت درباره یک موضوع را از دست داده بودم، نگران این بودم که مبادا جایگاهم را در طبقات اجتماعی آکادمیک، که با دشواری به دست آورده بودم، از دست بدهم. سخت روی پروژه‌های تحقیقاتی ناچیز کار می‌کردم و این وقت را به خودم نمی‌دادم تا به طور

گسترده مطالعه و فکر کنم. من و همکارانم تا حد امکان به مکان‌های غریب می‌رفتیم و، به عنوان مزیت غیرمنتظره عضویت در اجتماع بین‌المللی پژوهشگران، در پی تجربه‌های معتبر و کالاهای مصرفی گرانقیمت بودیم. من به لیسبون، لندن و برلین رفتم، به اپراها و موزه‌ها، نمایش‌های مختلف را دیدم و غذاهای بومی را بلعیدم. تنش بین این لذت‌های قدیمی و کشش به سوی دنیای پنهان رنج بالا گرفت.

در مقابل، همان‌طور که ماجراجویی‌هایم در کار داوطلبانه بیشتر می‌شد، با انواع و اقسام غریبه‌های جذاب دیدار می‌کردم که خارج از عرف طبقه متوسط زندگی می‌کردند. در انجمنی کاتولیک با زوجی آشنا شدم که ده‌ها سال از عمر خود را، در محله‌ای متروک، صرف غذا دادن و خدمت کردن به همسایه‌هایشان کرده بودند. زوجی دیگر دوران بازنشستگی خود را در نزدیکی زندانی روستایی می‌گذراندند و از خانواده‌هایی میزبانی می‌کردند که به ملاقات زندانی‌ها می‌آمدند. من همراه راهبه‌ای با یک متر و بیست سانتیمتر قد و سرسخت‌تر از پوست گردو داوطلب شدم، کسی که با اقتدارش تشریفات بیهوده زندان زنان را از بین برده و جنبش شکل‌های معمول عشق‌ورزی را میسر کرده بود: پوشاک، لوازم آرایش، گفتگو، دعا. با مردان و زنان جوانی دیدار کردم که از شغل‌های آبرومند و کسل‌کننده‌شان استعفا داده بودند تا با حمایت خیریه‌های کوچک در میان فقیرترین آدم‌هایی که می‌توانستند بیابند زندگی کنند. جوانان دیگری به آن‌ها ملحق شده بودند، مشتاق بودند جایگزین‌هایی برای زندگی خودپسندانه طبقه متوسطی پیدا کنند. من در کمیسون بورس و اوراق بهادار اتفاقی با وکیلی روبه‌رو شدم که کار هفتگی‌اش را با داوطلب شدن در نوبت شبانه بیمارستانی آغاز کرده بود که راهبه‌های انجمن مادر ترزا اداره‌اش می‌کردند. هیچ‌کدام از این آدم‌ها چندان شناخته شده یا مطرح نبودند - من با زحمت زیاد پیدایشان کردم، البته با

خوشاقبالی، نه از طریق تبلیغات. آن‌ها در گوشه و کنارهای مخفی کار می‌کردند، و از چشم هر جمع گسترده‌تری پنهان بودند.

من در طی تمام این ماجراجویی‌ها همچنان استاد کالج بودم، و در کلاس‌های بزرگ دربارهٔ افلاطون، ارسطو و اخلاقیاتِ معاصر کنفرانس می‌دادم. آن شخصیت ناشناسی که به دانشجویان دورهٔ لیسانس [علوم] معاصر آموزش می‌داد تضاد شدیدی داشت با شخصیتی که رودررو کار داوطلبانه می‌کرد و با آدم‌های غیرعادی‌ای که ملاقات می‌کرد کار می‌کرد. راستش فکر می‌کنم در کلاس و هنگام تدریس بود که عاقبت بیشتر خسته می‌شدم. در عوضِ حقوق مناسب، سودهای فوق‌العاده و کنترل وسیع بر برنامهٔ کاری‌ام، در مقابل جمعیت تکه‌های ازپیش آماده‌شدهٔ دانش را تحویل می‌دادم و بیشتر از تواناییِ جذبشان به آن‌ها خوراک می‌دادم. تدریسی که فعالیت مرکزی زندگی حرفه‌ای‌ام را شکل می‌داد به جستجوی سرزنده و دسته‌جمعی ایده‌هایی که در مقام دانشجو مسحورم کرده بودند هیچ شباهتی نداشت. همچنان زندگی فکری را می‌گذراندم، اما این زندگی در گوشهٔ نسبتاً کوچک وجودم دست و پا می‌زد، آن‌جا که در مقام پژوهشگر کار و همکاری می‌کردم. دانشجویانم چیز چندانی از آن نمی‌دیدند. در مقام دانشجو عادت‌های ذهن را یاد گرفته بودم، همچنین لذت موجود در متونی خاص، احساس این‌که سؤال خوب چیست، حسی نسبت به چیزی مهم در یک کتاب یا شعر. با معلم‌هایم در مسیرهای خاص مطالعه، تفکر و احساس قدم زده بودم و در موقعیت‌های مشابه از آن‌ها تقلید کرده بودم. آن‌ها می‌دانستند من چه کسی هستم؛ من می‌دانستم آن‌ها چه کسانی هستند؛ این نزدیکی به آن‌ها کمک می‌کرد تا تشویق و مخالفت درخور را به زبان آورند. دانشجویان من از من چه می‌آموختند؟ بایست نتیجه می‌گرفتم که اغلب چیز چندانی یاد نمی‌گیرند، نه به این دلیل که اهمیتی نداده یا تلاش نکرده بودم، بلکه چون سیاست‌های سازمانی و انتظاراتِ حداقلی

آن نوع یادگیری را که من به آن علاقه داشتم تقریباً غیرممکن می‌کرد. کم پیش می‌آمد دانشجویی بخواهد در فرهنگ گمنامی^۱ نفوذ کند و دنبال همکاری رودررو و هدایت باشد.

نارضایتی به جوش آمده‌ام را با خود آوردم نزد امکانات فراوان کلیسا برای خودآزمایی و رشد شخصی: دعا و عبادت، به علاوه انزوا، راهنمایی معنوی، روان‌درمانی کاتولیک. سال‌ها طول کشید تا بفهمم آنچه به عنوان کار تازه و عجیب یعنی امتحان یک دین جدید انجام می‌دادم ممکن است قدرت داشته باشد تا مشکلاتم با کارم را در قالبی نو بریزد و بنابراین بیهودگی زندگی‌ام را حس کردم.

فهمیدم فرایندی وجود دارد که کاتولیک‌ها به آن «تشخیص پیشه» می‌گویند؛ در آن آدمی از راه دعا و سکوت منتظر می‌ماند تا خداوند عمیق‌ترین انگیزه‌های او را آشکار و شکل زندگی‌اش را روشن کند. من که همیشه عزت نفسم را حفظ می‌کردم، مطمئن بودم خداوند از من می‌خواهد کاری خارق‌العاده انجام بدهم، و مرا وادار به همان فداکاری‌های معتقدان و تشخیص‌دهندگان عادی نمی‌کند. فکر کردم می‌توانم به عنوان آنارشیستی کاتولیک در محله‌ای فقیرنشین زندگی کنم و در اتاق نشیمنم به افراد محلی یونانی و لاتین درس بدهم. می‌توانستم با آدمی همفکر ازدواج کنم و فرزندان آنارشیست بار بیاورم که در ساختن اجتماعی با همسایه‌ها کمک کنند. وقتی از خودم پرسیدم درآمد از کجا تأمین خواهد شد، به بن‌بست رسیدم. چه کسی از چنین زندگی‌ای حمایت می‌کرد؟ اما چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟ با این‌که تجربیات زندگی‌ام که در سفرهایم شاهدش بودم برجسته بود، هیچ‌کدام مناسب من به نظر نمی‌رسید.

1. culture of anonymity

سال‌های نارضایتی ادامه پیدا کرد و ناراحتی‌ام تحمل‌ناپذیر شد. شروع کردم به مشاهده زندگی مذهبی، زندگی راهبه یا خواهری روحانی، و کوشیدم با جنبه دردناک یک عمر تجرد و بی‌فرزندى روبه‌رو شوم. ابتدا به دیدار انجمنی از راهبه‌ها در سویس رفتم که تازه تأسیس شده بود تا زندگی متفکرانه را برای زنان در کلیسا تبلیغ کند. روی کاغذ بی‌نقص بود: نظام اعتقادی بی‌نظیر، عبادت‌های زیبا، و مکانی (به نظر من) غریب. در هر روزی که با آن‌ها می‌گذراندم، به دلایلی که نمی‌توانستم بفهمم یا درک کنم، درمانده و بیچاره بودم. نقطه عطفی درخشان بعد از ظهری بود که تنهایی شهر را سیاحت می‌کردم و ساختمان و سترن یونیون را دیدم. مهاجران فقیر آن‌جا جمع شده بودند و کار می‌کردند. چیزی در درونم آرام شد. ناراحت و نامطمئن آن‌جا را ترک کردم و در عوض به اجتماعات دیگر سر زدم. دیگران مانند مورد اول روی کاغذ بی‌نقص نبودند و خبر از هیچ‌گونه بهبود در فلاکت آینده نمی‌دادند.

وقتی آخرین اجتماع فهرستم را ترک کردم، به این نتیجه رسیدم که باید به اجتماع در سویس ملحق شوم و خوشبختی آینده‌ام را دودستی بچسبم. وقتی تصمیمم را به راهنمای معنوی‌ام گفتم، او با عزمی راسخ علیه انتخاب عمدی زندگی فلاکت‌بار سخن گفت. توصیه محبت‌آمیزش مرا عصبانی کرد. دفتر کارش را ترک کردم، در را محکم بستم و به مراسم عشای ربانی روز یکشنبه در کلیسای آن دست‌خیابان رفتم. روی نیمکت زانو زدم و در دل نسبت به موقعیتم خشمگین شدم. از دست خواهرانی که دیده بودم، فرصت‌هایی که حس می‌کردم ندارم و راهنمای معنوی ظاهراً غیرغم‌خوارم عصبانی بودم. آتش خشمم تا پایان سرود آغازین و قرائت‌های اولیه شعله‌ور بود. شماس شروع به خواندن انجیل کرد، که فهمیدم دعای برکت را می‌خواند، بخشی از موعظه روی کوه، آن‌جا که عیسی برای فقرا، ضعفا، عزاداران و رنج‌کشیدگان سعادت می‌طلبید.

یکباره یاد همان اجتماع مذهبی ای افتادم که با آن‌ها دوست شده بودم، اما در وهله آخر تحقیرشان کرده بودم: مدونا هاوس – فقیر، محقر، نازیبا و فارغ از منابع یا فرصت‌های روشنفکرانه. تکه‌های پازل زندگی ام بی‌رحمانه کنار هم چیده شد. فهمیدم که نمی‌توانم زندگی متفکرانه داشته باشم و همسایه‌هایم را به عنوان چیزی سرگرم‌کننده دوست بدارم. اشتباه کرده بودم. بایست همسایه‌هایم را دوست می‌داشتم و قسمی زندگی متفکرانه می‌یافتم که بیانگر آن عشق باشد. برای این کار بایست شکلی از عشق را بالاتر از هر چیزی قرار می‌دادم که عنوان نسبتاً غیردوستانه انگلیسی «خیریه» را یدک می‌کشید. به گریه افتادم.

آن لحظه تشخیص مانند تیری رها شد و اصابت کرد. با این‌که دچار نگرانی‌های کاملاً توجیه‌شده‌ای بودم، هیچ‌چیز نمی‌توانست از رفتن منصرف کند. یک سال دیگر هم با تعویقی سراسر بیم و نگرانی سپری کردم تا آخرین تدریس را انجام بدهم، آخرین کتابم را زورکی منتشر و شغلم را رها کنم. ماشینم را فروختم، اثاثم را بخشیدم، کتاب‌هایم را توی انباری گذاشتم و با دوستانم خداحافظی کردم، پیش خودم می‌گفتم شاید برای همیشه. از یک سو، وقتی تمام این کارها را انجام دادم، راحت‌تر و شادتر از سال‌های گذشته بودم. از سوی دیگر، وحشتی خاص وجودم را فراگرفت: وارد شدن به آن اجتماع به این می‌مانست که بدون قایق نجات خودم را به آب‌های عمیق پرتاب کنم.



طی سه سالی که در آن اجتماع کانادایی گذراندم، با وجود بسته‌های هدیه دوستان آکادمیسینم که پر بودند از شماره‌های نیوبروک و مقاله‌های فلسفی فتوکپی شده، کتابخانه‌ای پروپیمان و چند گفتگوی جذاب تنها زندگی متفکرانه‌ای بود که داشتم. تمام آنچه برایم مجاز بود یک زندگی انسانی کامل و معمولی بود: کار، خدمت، دوستی؛ اوقات فراغت در طبیعت؛